

# هري پاتر و لرد تاريكي

## لرد تاريكي

فصل پنجم

نويسنده: ولورين

## فصل پنجم

### تولدی با تاخیر

فردای آنروز هری با تابش شدید نور خورشید بر روی صورتش از خواب برخاست. چند لحظه متوجه نبود که در کجا قرار دارد. نگاهی به اطراف انداخت و چشمانش به جینی افتاد که در کنار او روی تخت خوابیده بود. به ناگاه همه وقایع دیشب به یادش آمد. اینکه به چه شبی داشته و برای خوابیدن به اتاق جینی آمده بود. اما اینکه جینی چطور آنجا خوابیده بود را به یاد نمی آورد. تا جایی که می دانست او دیشب جینی را مجبور کرده بود تا روی تخت خودش بخوابد. حالا متوجه میشد که چرا دیشب نمیتوانست به راحتی به اطراف بچرخد. در یک لحظه صورتش قرمز شد. سریع جینی را تکان داد.

- چیه؟ چی شده؟

- ببینم تو اینجا چی کار میکنی؟

جینی که به خود آمده بود لبخندی زد و گفت:

- خوابیده بودم.

- منم میدونم خوابیده بودی. بگو چرا اینجا خوابیده بودی؟

- مگه عیبی داره؟ اتاق خودمه هر جای اون که دلم بخواد میخوابم.

هری جوابی نداشت بنابراین از روی تخت بلند شد دستی به موهای بهم ریخته اش کشید و به جینی نگاه کرد. مطمئن بود که در اعماق قلبش از این اتفاق خرسند است.

- جینی فکر نکردی اگه یکی بیاد تو اتاق و ما دو تا رو اینجوری ببینه چی فکر میکنه.

جینی به سادگی جواب داد:

- نه!!

خوب حالا میشه پاشی بری بیرون میخوام لباسمو عوض کنم.

جینی با نا رضایتی از روی تخت بلند شد و در حالیکه به سمت در میرفت با خود می غرید.

هری میتوانست بگوید که از میان صحبتهایش کلمات "احمق، پسره، دیوونه" رو تشخیص بده.

به سرعت لباسش را تعویض کرد و بعد بیرون رفت. پشت در جینی را دید که به دیوار تکیه داده بود و به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود.

- جین؟

نگاه جینی به سمت او برگشت.

هری ادامه داد:

-... میتونی بری لباساتو بپوشی. من همین جا منتظرت میمونم.

جینی آهی کشید و به داخل اتاق رفت.

حدود ۵ دقیقه بود که هری پشت در ایستاده بود تا جینی بیاید. بالاخره پس از چند

دقیقه دیگر معطلی جینی از اتاق بیرون آمد.

- بریم؟

- بریم.

هر دو با هم از پله ها پایین رفتند و راه خود را به سمت آشپزخانه ادامه دادند.

قبل از آنکه وارد شوند نگاهی به داخل انداختند. رون و هرمیون بی توجه به اطراف

خود مشغول صحبت با هم بودند.

- سلام!

هرمیون و رون که جا خورده بودند به سرعت برگشتند. لحظه ای بعد هری به دیوار

تکیه داده بود و به سختی سعی می کرد تا نفس بکشد.

رون و هرمیون طوری به طرف او پریده بودند که او حتی نتوانسته بود از خود

کوچکترین عکس العملی نشان دهد. میتوانست در این مورد قسم بخورد که آنها

آپارات کرده بودند.

سعی کرد تا با دستانش آنها را کنار بزند. چشمانش با حالتی التماس آمیز به اطراف

نگاه میکرد.

ثانیه ای بعد جینی به کمکش آمد. او به هر شکل ممکن هرمیون را از هری جدا کرد.

هری نیز بالاخره رون را پس زد.

- سلام رفیق چطوری؟

رون اینرا با لبخندی گشاد گفته بود.

هرمیون صحبت او را ادامه داد:

- حالت خوبه؟ کی اومدی؟

- دیشب. نزدیکای صبح.

رون پرسید:

- کجا خوابیدی که ما تو رو ندیدیم؟

جینی پاسخ داد:

- تو اتاق من.

چهره رون درهم رفت.

- تو اونجا چی کار میکردی؟

" به تو مربوط نیست. "

- اما ماما...

خانم ویزلی درحالیکه وارد آشپزخانه میشد ادامه دا:

- گفتم که به تو مربوط نیست بچه، من و بابات به اون این اجازه رو دادیم.

صورت هری سرخ شد.

هرمیون لبخندی زد و برای اینکه صحبت را عوض کند پرسید:

خوب هری بهتر نیست واسمون بگی تابستون چی کار میکردی؟ دیشب کی اومدی؟

و چطور اومدی که ما نفهمیدیم؟...

" خوب شما اگه یکم حواستون جمع می بود میفهمیدین اون کی اومده. "

- نه جینی بزار بگم... خوب شما چی میخواین بدونین؟ می خواین بدونین که من چی

کار کردم؟ اینکه دیشب بهترین شب تولد من بوده؟ از اینکه چه اتفاقاتی واسه من

افتاده؟

- خوب آره دیگه رفیق بگ...

هرمیون صحبت رون را قطع کرد:

- صبر کن بینم هری... منظورت چی بود؟ تو چی گفتی؟

- منظورم از چی، چی بود؟

- از همین حرفایی که زدی. تو هیچوقت اینجوری حرف نمی زدی.

" خوب من به جای هری میگم چی شده. باشه هری؟ "

هری سرش را تکان داد. در همان لحظه خانم ویزلی گفت :

- من دیگه میرم تا به کارام برسم. اگه چیزی خواستین خودتون وردارین.  
- چشم خانم ویزلی.  
با گفتن این حرف خانم ویزلی از آشپزخانه بیرون رفت.  
- خوب بگو دیگه جینی...  
جینی لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:  
- هیچی هرمیون... فقط هری دیشب یک دوئل حساب با مرگخوارا و اسمشونبر داشته، و خیلی شانس آورده که هنوز زنده است.  
هرمیون جیغ کوتاهی کشید.  
اما جینی ادامه داد:  
- اون یک مرگخوارو گرفته و انتقام یکی رو هم گرفته.  
دهان رون باز مانده بود.  
- منظورت چیه جینی؟ تو اینا رو از کجا میدمونی؟  
منظور منو که خود هری به شما میگه. و اینکه من از کجا میدومن اینه که حواسم از شما جمعتره.  
بعد شکلکی در آورد و ادامه داد خوب هری خودت واسه این دوتا توضیح بده.  
هری شروع کرد:  
- ببین من دیشب...  
سپس تمام جریانات دیشب را برای آنها تعریف کرد. بجز قسمتی که بلاتریکس را کشته بود.  
اما تیزهوشی هرمیون باعث شد تا مجبور به گفتن شود.  
- خوب حالا بگو ببینم که انتقام کی رو گرفتی؟  
هری برای لحظه ای مکث کرد و بعد به آرامی گفت:  
- سیریوس!  
صورت هرمیون از تعجب در هم رفت:  
- تو با بلاتریکس رو به رو شدی؟  
هری سری تکان داد.  
رون گفت:

- مگه چی کارش کردی؟
- سکتو سمپرا رو روش اجرا کردم.
- صدای بند آمدن نفس هرمیون و رون شنیده شد.
- اما اینکه خوبه پسر. شرط مبیندم دیگه حاضر نشه باهات رو به رو بشه.
- نه اون دیگه با من رو به رو نمیشه.
- یعنی چی هری؟ تو چی داری میگی؟
- اخه نمیتونم بقیه اونو واست تعریف کنم.
- مگه چی شده؟
- " بلاتریکس کشته شده... واسه همینم هست که هری میگه اون دیگه با من رو به رو نمیشه. "
- هرمیون و رون نگاهی به هم انداختند. و رون گفت:
- خوب اینکه دیگه واقعا عالیه... حالا کی اونو کشته؟ مودی یا لوپین؟
- هری به آرامی گفت:
- هیچکدوم... من خودم آوادا کداورا رو رو اون انجام دادم.
- هرمیون و رون خشکشان زد.
- هری تو این کارو نکردی؟
- چرا هرمیون و اصلا هم از این کاری که کردم پشیمون نیستم.
- پس چرا تو الان اینجایی؟ منظورم اینه که الان باید تو رو گرفته باشن.
- هری جریان بخشنامه را برای او تعریف کرد.
- باورم نمیشه. این خیلی خوبه.
- رون اینرا گفته بود.
- اما هنوز یک چیزی مونده که من از تو نپرسیدم. میخواستم صبر کنم تا صحبتها تموم بشه.
- چی رو میخوای بدونی هرمیون؟
- میخوام بدونم چرا ولدمورت بعد از اون اتفاق فرار کرد؟
- منکه به تو گفتم هرمیون. نه من و نه هیچکس دیگه ای اینو نمیدونه. فقط یک نفر اینو میدونه اونم خود دامبلدوره که الان مرده.

- اما یک نفر بالاخره باید چیزی بگه.

- میدونم هرمیون. مودی یک حدسای میزنه. ولی مطمئن نیست. اون میگه الان چند صد سالی میگذره که هیچکس نتونسته این کارو انجام بده. یک چیز دیگه هم هست و اونم اینه که من مطمئنم ولدمورت میدونه این چه طلسمیه چون وقتی این اتفاق افتاد اون گفت: « نه امکان نداره... دامبلدور مرده » واسه همینه که میگم اون میدونه این چیه ولی نمیدونه چه جوری انجام میشه.

" خوب دیگه بچه ها بهتره بیاین من باهاتون کار دارم. "

صدای خانم ویزلی بود که دوباره به آشپزخانه بازگشته بود. همه با هم از آشپزخانه بیرون رفتند. ساعت اندکی از ۱۰ گذشته بود. خانم ویزلی گفت:

- خوب هری جون چون تو دیشب دیر رسیدی...

- خانم ویزلی به ناگاه حرفش را خورد.

چی شده خانوم ویزلی؟

- هیچی فقط همراه من بیا.

هری با تعجب به او نگاه کرد و بعد به سمت دوستانش برگشت. در چهره های آنها نوعی نگاه مرموز دیده میشد.

- چی شده؟

رون شانه ای بالا انداخت و بدون کوچکترین حرفی به دنبال مادرش به راه افتاد.

هری که اینرا دید چیزی نگفت و فقط با آنها همراه شد.

خانم ویزلی یگراست به سمت پذیرایی میرفت و بچه ها نیز دنبال او بودند. همینکه وارد پذیرایی شدند صدای تشویق کر کننده ای به گوش رسید و هری خود را در جمع بزرگی دید که تمامی خانواده ویزلی به همراه فلور که برای او دست تکان میداد، لوپین و تانکس، مودی و کینگزلی، مک گونگال و اسلاگهورن در آن حضور داشتند. صدایی به گوش رسید که گفت:

- هری تولدت مبارک.

آنگاه صدای خانم ویزلی به گوش رسید که گفت:

- خوب هری حالا بهت میگم... دیشب که دیر رسیدی وقت نشد تا برات تولد بگیریم ولی الان...  
او را در آغوش گرفت و گفت:  
- تولدت مبارک هری عزیزم.  
سپس کیک تولدی را با تکان چوبدستی اش ظاهر کرد.  
بهتره این رو خودت بین همه تقسیم کنی.  
هری نگاهی به کیک انداخت. در جو عجیبی قرار گرفته بود نمی دانست چه بگوید.  
فقط چاقو را بدست گرفت و شروع به بریدن کیک کرد.  
زمانیکه که همه خوردن کیک را تمام کردند صدای دیگری گفت:  
- حالا بهتره که هدیه هاتو باز کنی.  
با گفتن این حرف افراد حاض کمی جابجا شدن و پشت سر آنها میزی نمایان شد که بر روی آن کوهی از هدایا قرار گرفته بود.  
حالا هری میدانست چرا آنها برای یک لحظه هم از کنار یکدیگر دور نمیشدند و خانم ویزلی برشهای کیک را بین آنها تقسیم میکرد.  
زبانش بند آمده بود. نمیدانست باید چه کاری انجام دهد. فقط با نگاهی خیره به هدایایی نگاه میکرد که روی میز قرار داشتند.  
صدای جرج به گوش رسید که گفت:  
- میخوای تا فردا ما رو اینجا نگه داری و هی اینا رو بشمری؟  
هری به سمت او برگشت و بعد به زحمت لبخندی زد و با صدایی گرفته گفت:  
- متشکرم.  
در لحظه ای کوتاه فرد و جرج با هم جلو آمدند و او را به سمت میز هل دادند.  
- زود باش دیگه بچه!  
دست دراز کرد و اولین کادو را برداشت.  
روی آن نوشته بود: «از طرف بیل و فلور»  
هری آنرا باز کرد درون بسته یک جفت کفش قرار داشت. بیل گفت:  
- از جنس پوست ازدهاست.

چیز دیگری نیز درون بسته قرار داشت و آن یک محفظه شیشه ای بود که درون آن موجود زیبای کوچکی بدو که بعد هری فهمید آن یک پری کوچک است. کادوی بعدی از آن آقا و خانم ویزلی بود که برای او یک پیراهن زیبا گذشته بودند. چارلی به او ماکت کوچکی از یک ازدها داده بود که همه کار میکرد به جز خوردن. هم گاز میگرفت و هم پرواز میکرد و جالبتر آن بود که جرقه هایی کوچک به همراه دود از دهانش بیرون می آمد که خیلی سرگرم کننده بود.

کادوی رون یک قلم پر زیبا بسیار زیبا بود.

فرد و جرج نیز یکسری کامل از لوازم محافظت کننده خود را به او دادند که خیلی به درد او میخورد. جرج به او گفت:

- اینا اختصاص فقط واسه افراد مورد اطمینانه.

- تو به من اعتماد داری؟

جرج و فرد لبخندی زدند و گفتند:

- نه! چون تو هم مثل خود مایی.

هرمیون به او یک کتاب در مورد جادوی سیاه پیشرفته داده بود که هری مطمئن بود برای آنکه آنرا بدست بیاورد خیلی زحمت کشیده.

لویین نیز یک کتاب در مورد نفرینهای وحشتناک و ممنوعه به او داده بود که همراه با کتابی در مورد وردها و ضد طلسمها بود که تانکس به او داده بود.

مهدی چمدانی مانند چمدان خود را به او داد که در آن میتوانست هرچیزی را جا دهد. کینگزلی نیز در مورد وظایف آرورها به او داد که دارای ضمیمه ای برای هرچه بهتر عمل کردن بود.

پرفسور مک گونگال کتابی در مورد تغییر شکل پیشرفته به او داده بود.

کادوی اسلاگهورن کتابی در مورد معجونها بود که تصاویر و توضیحات مختلفی در مورد معجونهای بسیار عجیب و جالبی بود که هری مطمئن بود حتی تا حالا اسم بعضی از آنها را هرمیون هم نمیداند. در کنار این کتاب یک شیشه نسبتاً "بزرگ از معجون فیلیکس فیلیسیز قرار داشت.

در آخر هری بسته جینی را باز کرد که درون آن دسبند یلایی رنگی بود که نام هری پاتر و جینی ویزلی در دو سوی آن حک شده بود.

هری از همه آنها برای بار دیگر تشکر کرد.

- نمیدونم چی باید بگم این بهترین روز در تمام دوران زندگی من بوده. از همتون ممنونم.

میخواست بنشینند که مک گونگال گفت:

- پاتر یک بسته دیگه مونده. نمیخوای اونو باز کنی؟

و به زیر میز اشاره کرد.

هری، جینی، رون و هرمیون با تعجب به بسته نگاه میکردند.

هری گفت:

- اما کس دیگه ای نمونده. پس این مال کیه؟

مک گونگال جواب داد:

- خودت می فهمی. بهتره بازش کنی.

هری به سمت آن رفت. خم شد و آنرا از زیر میز برداشت و کاغذ روی آنرا باز کرد. زمانیکه آنرا باز کرد یکدست ردای مشکی بسیار زیبا روی دستش مانده بود. ردا خیلی گران به نظر میرسید.

- ام پرفسور همیشه پپرسم این از طرف کیه؟

" این از طرف منه پاتر. "

هری به همراه رون و جینی و هرمیون به یکباره برگشتند و به پشت سرشان نگاه کردند.

دراکو مالفوی در کنار درگاه ایستاده بود و به آنها نگاه میکرد.

- تو اینجا چی کار میکنی راسوی کثیف؟ پست فطرت رذل...

رون با خشم اینرا گفته بود و به سمت مالفوی بازدارنده شد. در لحظه ای کوتاه دو دست به یکباره او را گرفتند.

فرد درخالیکه محکم رون را نگه داشته بود گفت:

- داداشی لطفا " جوش نیار.

هری از برخورد فرد تعجب کرد زیرا هم او بود که دو سال پیش به شکل وحشتناکی مالفوی را زده بود.

رون و هرمیون و جینی هنوز با تعجبی آمیخته به نفرت به مالفوی نگاه میکردند. اما هری به آرامی به سمت مالفوی به راه افتاد.

از یک چیز در عجب بود. آیا این واقعا مالفوی بود؟ چطور امکان داشت چنین شخصی به یکاره تا این اندازه تغییر کند؟

سر انجام به نزدیکی مالفوی رسید. در یک لحظه تصمیم خود را گرفت. او رو به روی شخصی ایستاده بود که دامبلدور مطمئن بود او میتواند برگردد. دامبلدور هیچوقت اشتباه نمیکرد. چرا فقط یکبار او نم در مورد اسنیپ. چرا او نباید مث دامبلدور میبود. اسکریمچور یکبار گفته بود تو کاملا آدم دامبلدوری و مثل اون میمونی. پس چرا نباید اینطور میبود؟

دستش را به سمت مالفوی دراز کرد و گفت:

- ممنونم مالفوی...

دراکو لحظه ای به دست دراز شده هری نگاه کرد و بعد دستش را جلو برد و با هری دست داد. رون و هرمیون و جینی با دهان باز به آن دو نگاه میکردند. باورشان نمیشد. دو دشمن خونی رو به روی هم ایستاده بودند و دستان هم را میفشردند. با خود میگفتند:

- این دوتا هری پاتر و دراکو مالفوی هستند؟ این دوتا که دشمن خونی هم بودند. چطور شده که الان با هم دست میدن؟

خانم ویزلی سکوت را شکست. او ابتدا به همه نگاهی انداخت که به صحنه مقابلشان خیره شده بودند. همه از این با خبر بودند که این دو نفری که الان با هم دست میدن یک زمانی دشمنان خونی هم بودند.

- بهتره شماها برین با هم باشین. تا ما هم به کارامون برسیم... فقط هری تو یک لحظه بیا اینجا من باهات کار دارم.

هری به همراه خانم ویزلی از پذیرایی خارج شد. رون پشت سرش فریاد زد:

- هری ما تو اتاق من منتظریم.

هری برگشت و دستی تکان داد و بعد به همراه خانم ویزلی به آشپزخانه رفت.

- خوب خانوم ویزلی من منتظرم.

- ببین هری ما تو این هفته که میاد عروسی بیل و فلور رو داریم که همزمان با عروسی تانکس و لویینه. هر دوتا عروسی تو یکزمان و یکجا برگزار میشه. میخواستم ازت بخوام که اگه خواستی بیا.  
هری برای لحظه ای به خانم ویزلی نگاه کرد و بعد با شادمانی گفت:  
- من حتما " میام. مطمئن باشین.  
خانم ویزلی لبخندی زد و هری را در آغوش گرفت:  
خوب دیگه بهتره بری پیش بچه ها. اون منتظر تن.

پایان  
«ولورین»

سخنی از نویسنده:  
خوب دوستان اینم فصل جدید.  
فقط از شما درخواست دارم که اگه این داستان رو میخونین لطف کنین نظر خودتون رو هم بگین نظرات شما واقعا " مهمه. چون باعث میشه که اولاً " من بیشتر تشویق بشم و دوم هم اینکه ای نظرات شما باعث میشه من ایرادات و اشکالات داستانم رو رفع کنم.  
در ضمن میخواستم تلفظ درست اسم خودم رو به انگلیسی برای شما بنویسم:

Wolverine

ایمیل من هم هست:

[Lordhotzar@yahoo.com](mailto:Lordhotzar@yahoo.com)